

چرا ایران به قانون نیاز دارد، نه انتقام

ایران در یک نقطه عطف تاریخی ایستاده است؛ نقطه‌ای که در آن نه فقط درباره قدرت سیاسی، که درباره صورت روانی آینده یک جامعه تصمیم‌گیری می‌شود. در دهمین روز جنگ میان ایران و ائتلاف آمریکا و اسرائیل، و در حالی که مجتبی خامنه‌ای جای پدر کشته‌شده‌اش را در مقام رهبری گرفته و فرماندهی حملات را بر عهده دارد، یک پرسش بنیادین و قدیمی با تمام فوریت خود را بر جامعه تحمیل می‌کند. این پرسش، فراتر از راهبردهای نظامی یا موازنه‌های ژئوپلیتیک، به ذات حرکت بعدی جامعه ایران بازمی‌گردد: آیا این حرکت، بار دیگر، از دل ترس از مرگ، منطق انتقام و غریزه نابودی برخاسته است؟ یا آنکه گذار به سوی قانون، محدودیت قدرت و نظم متمدنانه امکان‌پذیر خواهد شد؟ این دوگانگی صرفاً یک انتخاب سیاسی نیست، بلکه نمایانگر یک کشمکش عمیق روانی است. ساختار قدرتی که دهه‌ها بر ایران حاکم بوده، تنها یک دولت را اداره نکرده است؛ بلکه یک جهان درونی را سازمان داده است. جهانی که در آن خشونت به مثابه حقیقت، بی‌رحمی در جایگاه فضیلت اخلاقی، و آمادگی برای کشتن و کشته‌شدن نشانه شرافت تلقی می‌شود. این نظام، از نظر روان‌پویشی، بر همان ساختار ابتدایی استوار است که در کهن‌الگوی «پدر قاتل» تبلور می‌یابد: پدری که از طریق قانون محافظت نمی‌کند، بلکه با ترس حکومت می‌کند. او ضامن زندگی نیست، بلکه مدیر مرگ است. در این نظم، کسی که اطاعت می‌کند شاید اجازه بقا بیابد، اما آنکه مقاومت کند، حذف می‌شود. این یک نظم سیاسی بالغ نیست، بلکه دولتی‌شدن یک ماتریس روانی کودکانه است. از همین رو، بزرگ‌ترین خطر در فردای فروپاشی احتمالی چنین ساختاری، این است که صرفاً جای «پدر قاتل» با «پسر انتقام‌جو» عوض شود. انقلابی که تنها به جابه‌جایی نقش‌ها بسنده کند، جامعه را در همان زندان روانی محبوس نگه می‌دارد. در چنین چرخه‌ای، قربانی به جلاد بدل می‌شود، شکنجه‌شده در مقام شکنجه‌گر می‌نشیند، و ترس از مرگ، بار دیگر، توجیهی برای کشتار می‌شود. نقطه گسست تمدنی و بلوغ روانی جامعه دقیقاً در همین‌جاست: جایی که به جای انتقام شخصی، قانون بی‌طرف و غیرشخصی می‌نشیند. پیشرفت واقعی آن نیست که فاتحان حق کشتن داشته باشند، بلکه آن است که دیگر هیچ‌کس، حتی به نام عدالت، چنین حقی نداشته باشد.

این منطق کهن، که در آن مرگ به ابزار اصلی حکمرانی بدل می‌شود، صرفاً یک استراتژی سیاسی نیست، بلکه تجلی بیرونی یک ساختار روانی عمیق است. فرضیه این نوشتار آن است که تداوم چرخه خشونت و جنگ، که امروز در تقابل با آمریکا و اسرائیل به اوج خود رسیده، پیامد اجتناب‌ناپذیر بقای دو سازوکار روان‌شناختی درهم‌تنیده است: درون‌فکنی «پدر گشنده» و استقرار یک «فراخود سادیستی». این دو، نظامی را می‌سازند که در آن، قانون نه به عنوان یک اصل متعالی، بلکه به مثابه یک مانع در برابر اراده مطلق قدرت دیده می‌شود. از این رو، هر تلاشی برای گذار به محدودیت و پاسخگویی، یک تهدید وجودی تلقی می‌گردد. فراخود سادیستی، بر

خلاف وجدان اخلاقی سالم که هدفش راهنمایی و حفاظت از «خود» است، از تحقیر و مجازات لذت می‌برد. این همان صدای درونی‌شده پدری است که نه از طریق قانون، بلکه با تهدید به نابودی حکومت می‌کند. این درون‌فکنی، نه استعاری، بلکه یک واقعیت روان‌شناختی ملموس است که در اسطوره رستم و سهراب به شکلی نمادین فشرده شده است: پدر، پسر را بی‌آنکه بشناسد، می‌کشد. بنابراین، آنچه پسر از پدر به ارث می‌برد، قانون به معنای هنجاری آن نیست، بلکه عادی‌سازی امکان حذف‌شدن خویش است. این فراخود، اطاعت محض را نه به عنوان یک انتخاب، بلکه به مثابه تنها شرط بقا دیکته می‌کند و هرگونه فردیت و مقاومت را با شرم یا مرگ پاسخ می‌دهد. این ساختار روانی با بازتعریف فضیلت، خود را بازتولید و توجیه می‌کند. در این جهان درونی، خشونت به حقیقت بدل می‌شود، بی‌رحمی نشانه قاطعیت اخلاقی، و آمادگی برای کشتن، اوج شرافت. در چنین چارچوبی، هرگونه دعوت به گفتگو، مصالحه یا حاکمیت قانون، نه به عنوان نشانه‌ای از بلوغ، که به مثابه خیانت، ضعف و تسلیم تفسیر می‌شود. این سیستم، هر مورد بهتری برای خود را از نظر روانی بی‌اعتبار می‌سازد و بدین ترتیب چرخه‌ای بسته خلق می‌کند که در آن، تنها راه حل متصور برای هر بحرانی، تشدید خشونت است. این همان سازوکاری است که مانع گذار از منطق جنگ به منطق سیاست می‌شود. بنابراین، بحران کنونی ایران صرفاً یک درگیری نظامی یا سیاسی نیست؛ بلکه تبلور یک معماری روانی است که در آن، قدرت مطلق با حق کشتن تعریف می‌شود. این نظم، نه تنها مخالفان خارجی را هدف می‌گیرد، بلکه به همان اندازه، هرگونه ظهور «سوژه قانون‌مدار» را در درون جامعه سرکوب می‌کند. تا زمانی که این فراخود سادیستی به عنوان مرجع نهایی عمل کند، گذار به یک نظم نمادین که در آن قدرت توسط قانون مهار می‌شود، ناممکن باقی می‌ماند.

اما این پدر قاتل در خلأ عمل نمی‌کند؛ پایداری او به سازوکار روانی دیگری نیز وابسته است که در قطب مادرانه روان ریشه دارد. گذار از این معماری روانی مستلزم یک گسست تمدنی است: جایگزینی انتقام شخصی با قانون بی‌طرف. بلوغ یک جامعه در همین نقطه آغاز می‌شود. معنای تاریخی یک دولت قانون‌مدار دقیقاً همین است: خلع قدرت از خیال‌پردازی خصوصی نابودی. اگر پس از فروپاشی احتمالی ساختار فعلی، صرفاً جای «پدر گشوده» با «پسر انتقام‌جو» عوض شود، جامعه همچنان در همان زندان روانی باقی می‌ماند. در این صورت، شکنجه‌شده به شکنجه‌گر بدل می‌شود، قربانی در جایگاه جلاد می‌نشیند، و ترس از مرگ، بار دیگر، به توجیهی برای کشتار تبدیل می‌گردد. قانون، برعکس، می‌گوید گناه باید نام‌گذاری، تحقیق، مستند و مجازات شود، اما نه از طریق هیجان توده‌ها یا خشم مقدس، بلکه از طریق رویه‌های بی‌طرف و غیرشخصی. با این حال، این گذار با یک مقاومت روان‌شناختی شدید روبه‌روست. این ایده که حتی به عاملان یک رژیم سرکوبگر باید ضمانت زندگی و حق محاکمه عادلانه داده شود، برای بسیاری از قربانیان، به منزله یک خیانت احساسی یا بی‌عدالتی عمیق است. این خواست برای انتقام، یک غریزه کور نیست، بلکه فریادی است برای به رسمیت شناختن رنجی که تحمل شده است. بنابراین، چالش اصلی، نادیده گرفتن این فریاد نیست، بلکه کانالیزه کردن آن در ساختاری است که از تکرار همان منطق ویرانگر جلوگیری کند. اینجا است که تجربه آفریقایی جنوبی پس از آپارتاید، به رهبری نلسون ماندلا، اهمیت می‌یابد. مدل «کمیسسیون حقیقت و آشتی» (Truth and Reconciliation Commission)، با تمام نواقصش، بر یک اصل بنیادین استوار بود: حقیقت به جای انتقام، و مسئولیت‌پذیری

در چارچوب قانون به جای تصفیه حساب‌های خونین. این رویکرد به معنای فراموشی یا بخشش عمومی نیست. بلکه برعکس، دقیقاً به این دلیل که ایران آینده باید نشان دهد از تاریخ خود درس گرفته است، چنین گذاری ضرورت می‌یابد. جامعه‌ای که به سرکوبگران خود حق یک روند قضایی شفاف می‌دهد، در واقع اعلام می‌کند: «ما دیگر آینه شما نیستیم». این جامعه با خلع سلاح کردن قاتل از طریق قانون، قدرتی برتر از او را به نمایش می‌گذارد، زیرا از منطق درونی او فراتر رفته است. این حرکت، گذار از یک فراخود سادیستی به یک نظم نمادین را ممکن می‌سازد؛ نظامی که در آن، قانون نه ابزار انتقام، بلکه شکلی است که جامعه از طریق آن نیروهای ویرانگر خود را مهار می‌کند. در این لحظه است که امکان تولد اصل دیگری از پدری فراهم می‌شود: نه پدر قاتل، بلکه پدر قانون؛ پدری که ضامن زندگی است، نه مالک آن.

با این همه، استدلالی قدرتمند و واقع‌گرایانه در برابر این گذار به قانون قرار می‌گیرد. این استدلال می‌گوید که در شرایطی که ایران زیر حملات مستقیم آمریکا و اسرائیل قرار دارد، حریم هوایی‌اش تحت کنترل دشمن است و رهبر جدید، مجتبی خامنه‌ای، برای تحکیم قدرت و بقای نظام در میانه جنگ می‌کوشد، سخن گفتن از «قانون بی‌طرف» و «حقوق عاملان سرکوب» نه تنها آرمان‌گرایانه، که نوعی ساده‌لوحی سیاسی و خیانت به امنیت ملی است. از این دیدگاه، وقتی موجودیت یک کشور در خطر است، اولویت با بقاست، نه بلوغ. منطق جنگ، منطق «کشتن یا کشته شدن» است و در چنین فضایی، ساختارهای قدرت متمرکز و بی‌رحم، نه یک آسیب‌شناسی روانی، بلکه یک ضرورت استراتژیک برای زنده ماندن محسوب می‌شوند. این دیدگاه، فراخوان به قانون را به یک لوکس اخلاقی تقلیل می‌دهد که تنها در زمان صلح و ثبات می‌توان از آن برخوردار بود، نه در میانه یک نبرد مرگ و زندگی. اینجا دقیقاً جایی است که مقایسه با مدل آفریقای جنوبی، ورای یک تشبیه صرف، به یک ابزار تحلیلی تبدیل می‌شود. گذار آفریقای جنوبی از آپارتاید در خلأ و آرامش رخ نداد؛ کشور در آستانه یک جنگ داخلی تمام‌عیار قرار داشت که می‌توانست به حمام خون و نابودی متقابل بینجامد. انتخاب نلسون ماندلا و کنگره ملی آفریقا برای ایجاد «کمیسیون حقیقت و آشتی» یک انتخاب اخلاقی محض نبود، بلکه یک تصمیم عمیقاً پراگماتیستی بود که بر یک درک حیاتی استوار بود: اینکه ادامه چرخه انتقام، حتی اگر «عادلانه» به نظر می‌رسید، در نهایت به ویرانی زیرساخت‌های اقتصادی و اجتماعی و آینده خود ملت منجر می‌شد. ماندلا دریافته بود که سفیدپوستان و سیاه‌پوستان برای بقای کشور به یکدیگر وابسته‌اند و نفرت از دشمنان تاریخی، وضعیت را نه حل، که سخت‌تر خواهد کرد. بنابراین، تجربه آفریقای جنوبی به ما نشان می‌دهد که انتخاب میان بقا از طریق خشونت و گذار به قانون، یک انتخاب دروغین است. بقای واقعی و بلندمدت، دقیقاً در گرو شکستن چرخه خشونت است. کمیسیون حقیقت و آشتی، با تمام کاستی‌هایش، راهی برای کانالیزه کردن خشم عمومی در یک چارچوب قانونی بود؛ راهی که حقیقت را جایگزین انتقام کرد و به جای نابودی عاملان، بر مسئولیت‌پذیری آن‌ها تأکید ورزید. این مدل اثبات می‌کند که حتی در خصمانه‌ترین محیط‌ها، ظرفیت آشتی و ساختن یک نظم نمادین، نه یک آرمان دور از دسترس، بلکه یک استراتژی بقای برتر است. این درک، تحلیل روان‌شناختی را نه در تقابل با واقع‌گرایی، بلکه به عنوان عمیق‌ترین لایه آن بازتعریف می‌کند و نشان می‌دهد که بزرگ‌ترین تهدید خارجی نمی‌تواند ضرورت گذار به یک نظم داخلی انسانی را بی‌اثر سازد.

بدین ترتیب، مسئله از یک انتخاب سیاسی یا استراتژیک فراتر می‌رود و به یک ضرورت روان‌شناختی تبدیل می‌شود. استناد به الگوی آفریقایی جنوبی نه برای تجویز یک راه حل آماده، بلکه برای اثبات این نکته است که حتی در آستانه جنگ داخلی، گذار به قانون یک استراتژی بقای برتر است. با این حال، پرسش نهایی و دشوارتر این است که آیا جامعه ایران، با ساختار روانی منحصر به فرد خود، اساساً ظرفیت چنین انتخابی را دارد؟ فرضیه این نوشتار، که اکنون به نتیجه‌گیری نهایی خود می‌رسد، پاسخی محتاطانه اما قاطع به این پرسش می‌دهد: تا زمانی که ساختارهای بنیادین روان‌فرهنگی دگرگون نشوند، تداوم خشونت اجتناب‌ناپذیر است. این اجتناب‌ناپذیری از آنجا نشئت می‌گیرد که «پدر گشونده» صرفاً یک استعاره برای قدرت سیاسی نیست، بلکه یک درون‌فکنی فعال و تعیین‌کننده است که در اسطوره رستم و سهراب تبلور یافته و به صورت یک تهدید دائمی به نابودی در روان فرد حک شده است. این پدر، قانون را به ارمغان نمی‌آورد، بلکه حامل مرگ است. در کنار او، نقش پارادوکسیکال مادر قرار دارد که با ایثار مطلق خود (قربانت بروم)، هرگونه مرز میان خود و دیگری را محو می‌کند و استقلال‌یابی را نه به مثابه رشد، که همچون یک خیانت وجودی یا نابودی روانی جلوه می‌دهد. فردی که در این ماتریس دوگانه به دام افتاده—میان تهدید به مرگ از سوی پدر و تهدید به انحلال از سوی مادر—هرگز به یک سوژه مستقل و قانون‌مدار تبدیل نمی‌شود. او در وضعیتی از تعلیق دائمی باقی می‌ماند و «فراخود زخم‌خورده‌اش» نه توان محافظت دارد و نه قدرت رهایی‌بخشی؛ تنها می‌تواند شرمسار کند و تهدید نماید. در چنین بستری، جایگزینی علی‌خامنه‌ای با پسرش مجتبی، نه گسست از این چرخه، که تأیید تراژیک آن است. پسر، پدر را به صورت نمادین نمی‌گشود تا قانونی نو بنا نهد؛ او به جای پدر مرده می‌نشیند تا منطق مرگبار او را ادامه دهد. این همان همدستی ادیبی است که در آن، پسر با مشارکت در سرکوب عنصر زنانه، بقای خود را از پدر قاتل خریداری می‌کند. بنابراین، جنگ کنونی با آمریکا و اسرائیل دلیل اصلی ناتوانی در گذار به قانون نیست؛ بلکه این جنگ، صحنه بیرونی کاملی است که این درام درونی و حل‌نشده را به نمایش می‌گذارد. مادامی که روان جمعی اسیر این الگوها باقی بماند، هر تلاشی برای استقرار قانون بی‌طرف، به مثابه تهدیدی علیه تنها نظم روانی آشنا تلقی شده و پس زده خواهد شد. از این رو، مسئله ایران دیگر انتخاب میان جنگ و صلح یا انتقام و قانون نیست؛ بلکه این است که آیا جامعه می‌تواند پیش از هر تحول سیاسی، یک دگرگونی عمیق روانی را از سر بگذراند و از دل آن، سوژه‌ای را متولد کند که قادر به تصور نظمی فراتر از منطق مرگ باشد.

عبدالرضا اژدری